

خودشناسی در قرآن

سوره حجر، آیات ۴۵-۴۶

استاد حسین نوروزی

جلسه ۵۹ (۹ اردیبهشت ۱۴۰۲)

خدای متعال می‌فرماید:

«إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ؛ ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ»

به متَّقین گفته می‌شود که وارد این بهشت شوید به سلامتی، در حالتی که از امنیت برخوردارید؛ یعنی با خیال راحت و آرامش.

متَّقین کسانی هستند که تقوای الهی دارند. یعنی تنها و یگانه محدودیت آنها خداست. تقوا یعنی محدودیت، یعنی مراقبت، محافظت، خودداری و خود نگهداری.

آزادی دوران کودکی

گاهی می‌گوییم که یک نفر آزاد است؛ اما یک وقت می‌گوییم با تقوا است. منظورمان از آزاد، یعنی کسی که هیچ حریمی ندارد و هیچ محدودیتی برای خودش در نظر نمی‌گیرد. اگر از او بپرسیم که چرا چنین کردی یا نکردی؟ می‌گوید: «من آزاد هستم دیگر، هر کاری که بخواهم انجام می‌دهم و هر کاری هم که نخواهم انجام نمی‌دهم».

شاید بشود گفت بچه‌ها تا حدی چنین‌اند؛ بچه اغلب مشغول بازی، سرگرمی و غفلت است. هر گاه گرسنه می‌شود، می‌خورد. هر گاه تشنه می‌شود، می‌نوشد. هر گاه خوابش می‌گیرد، می‌خوابد. نمی‌شود به او گفت که چرا؟ آزاد است. در قید عقل و فهم و شعور و ... نیست.

عقل یعنی عقال. یعنی آن بندی که می‌بندند به حیوان. عقال کردن یعنی محدود کردن. به بچه نمی‌شود گفت چرا؟ اگر هم بگویی، به تو جواب نمی‌دهد. می‌گویی چرا؟ نگاهت می‌کند. با خود فکر می‌کند این چه سوالی است؟ «چرا» یعنی چه؟ اصلاً معنی «چرا» را نمی‌فهمد. می‌گوییم «چرا

این غذا را خوردی؟» با خود می‌گویند یعنی چه؟ کودک وقتی غذا می‌خورد دارد با زبان کودکی و بچگی خودش به ما می‌گوید: «من وقتی گرسنه می‌شوم غذا می‌خورم. دیگر چرا ندارد. میلم می‌کشد به انجام کاری. آن کار را انجام می‌دهم. غیر از اینکه گرسنه، تشنه، یا خواب آلود هستم، دلیل دیگری نمی‌خواهد. اگر خوابم بیاید، می‌خوابم دیگر».

هر کاری که انجام می‌دهد، تابع یک میل است. اگر میل به انجام کاری داشته باشد، آن را انجام می‌دهد. اگر میل نداشته باشد، هر چه اصرار کنی این کار را انجام بده، انجام نمی‌دهد. اگر بگویی «چرا انجام نمی‌دهی؟» جواب هم نمی‌تواند بدهد؛ منتها ما خودمان باید بفهمیم مفهوم سکوتش این است که میل ندارم، دوست ندارم، خوشم نمی‌آید، دلم نمی‌خواهد. زیرا کودک تابع میلش است. چنین فردی را به یک معنا می‌توانیم «آزاد» بنامیم. آزاد است از هر قید و بند و عقل و فهم و شعور و عقال و بست. یعنی بسته نیست؛ محدودیتی ندارد. هر جا شد می‌خوابد، هر چه شد می‌خورد، هر چه میل داشت انجام می‌دهد. یعنی تابع غریزه‌اش است.

این را در حیوانات باز بهتر می‌بینیم که از هیچ حیوانی شما نمی‌توانید بپرسید «چرا؟» اگر مثلاً شیر درنده‌ای آهوایی را شکار کند و بخورد، آیا می‌توان به او گفت چرا شکار کردی؟ چرا درندگی به خرج دادی؟ آیا این سوال جوابی دارد، غیر از همین که حیوان است؟ او با شکار آهو دارد به ما جواب می‌دهد دیگر! می‌گویند خوب من حیوان هستم، گرسنه شدم. باید چیزی بخورم دیگر. خوب این هم غذایی است که به کارم می‌آید. نیاز مرا برطرف می‌کند میل من به این بود؛ خوردم. همین.

عقل و چرایی

فرق حیوان با انسان در عقل است. عقل یعنی آن که پاسخ «چرا» را می‌دهد. اگر بپرسی «چرا؟» جواب می‌دهد. می‌گویند به دلیل آنکه، زیرا، از آن جهت که، جواب می‌دهد. به شما حق می‌دهد که از او بپرسی «چرا؟». به خودش اجازه نمی‌دهد که بدون چرا و بدون دلیل، کاری را انجام دهد. صرف اینکه بگویند من گرسنه بودم، خوردم، راضی نمی‌کند او را.

شخصی وارد مزرعه‌ای شده بود که در آن هندوانه کاشته بودند، و میوه‌هایش هم رسیده بود. او هم رفته بود و شروع کرده بود به خوردن. صاحب مزرعه رسیده بود و گفته بود که شما اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا داری هندوانه‌های مرا می‌خوری؟ این حرام است. مال تو نیست. گفته بود که کاری ندارم حرام است یا حلال است؛ خنک است. گرم شده بود. گفتم بخورم. میلم کشید، خوردم. ببینید انسان این جواب را نمی‌تواند بپذیرد. قانع کننده نیست. با عقل جور در نمی‌آید. اگر روال این باشد، که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. دقت می‌کنید چطور داریم می‌رسیم به مفهوم عقل؟

عقل که عقال است، محدودیت ایجاد می‌کند. چیزی ساختگی و من درآوردی هم نیست. یک ویژگی در انسان وجود دارد که اسمش عقل است. عملی وجود دارد که نامش تعقل است. **تعقل** یعنی فرد از خودش می‌پرسد: چرا من باید این کار را انجام بدهم؟ چرا نباید آن کار را انجام بدهم؟ یعنی خودش را یله و رها و آزاد نمی‌بیند که هر غلطی خواست بکند. اگر هم یک جایی کار غلطی کرد، باید برایش دلیلی داشته باشد. یعنی بتواند بگوید علت اینکه من این کار غلط را انجام دادم این بود که فلان... . عاقل اگر کاری کرد، باید برایش دلیلی بیاورد که قابل پذیرش باشد. با عقل جور در بیاید. این عقل چیست؟ همه‌ی حرف ما اینجاست.

متقین آنهایی هستند که یله و رها نیستند. ول نیستند. آزاد به معنای حیوانی و به معنای کودکی نیستند. اینها اولاً حیوان نیستند، انسانند. ثانياً کودک نیستند. بزرگ شدند. به عقل رسیدند. برای خود عقل و فهم و شعور قائلند. این عقل و فهم و شعور چیست که می‌آید دست و بال انسان را می‌بندد و اجازه نمی‌دهد کاری بکند؟ عقل آن است که با شاخص و ملاک و معیار حق و خدا به تو می‌گوید این کار خوب است یا بد است. اسم این حالت که خدا را در نظر بگیری، تقوای الهی است؛ یعنی آن که دست و بال تو را بسته، خدا و حق باشد.

ندای وجدان و فطرت

بالاخره شما می‌خواهی محدودیت داشته باشی دیگر. هر کاری نباید بکنی و نمی‌توانی بکنی. چون یک چیزی در وجودت هست که نمی‌گذارد. گاهی به آن می‌گوییم وجدان. وجدانت اجازه نمی‌دهد هر کاری را بکنی.

گاهی ممکن است بعضی‌ها ادعا کنند و بگویند: «نه، ما کاملاً آزادیم»؛ یعنی می‌خواهند منکر وجود عقل و وجدان در وجودشان بشوند و بگویند که این حرفها چیست! عقل چیست! وجدان چیست! بگذار کنار و هر چه خواستی بکن. ادعا ممکن است بکند، اما واقعاً و عملاً می‌بینید نه. این نیست. او هم نمی‌تواند هر کاری را انجام دهد. یعنی کاملاً آزاد نیست. خداوند می‌فرماید:

«لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ...¹»

ندای فطرت را نمی‌شود نابود کرد. وجدان را نمی‌شود از بین برد. می‌شود ندای وجدان را نشنیده و نادیده گرفت. می‌شود بر خلافش عمل کرد. می‌شود کارهایی خلاف وجدان انجام داد. اما باز هم وجدان نابود نمی‌شود. باز هم عقل وجود دارد.

¹ سوره روم، آیه ۳۰

مثلاً عده‌ای مشغول بازی می‌شوند. مشغول سرگرمی‌های دیگر می‌شوند که هر کاری هم در گذشته کردند و هر کاری هم در آینده خواستند انجام دهند وجدانشان اذیتشان نکند. نهایت این است که مثلاً می‌روند شراب می‌خورند که ندای وجدانشان را نشنوند، به حالت مستی فرو روند، عقل‌شان از کار بیفتد و به اصطلاح لایعقل شوند. بعضی‌ها هستند وقتی می‌خواهند بعضی کارهای ناشایست را انجام دهند، قبل از آغاز شراب می‌خورند تا عقل آن‌ها خاموش شود. اما عقل‌شان که نابود نمی‌شود. چرا؟ چون انسان هستند. حیوان که نیستند! خلقت‌شان که عوض نمی‌شود! «لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ».

شما اگر که دستت را روی یک صورت مسئله بگذاری تا آن را پنهان کنی، یا صورت مسئله را پاک کنی، (یعنی مسئله را نادیده بگیری)، آن مسئله که حل نمی‌شود. مسئله هنوز هست. بنابراین زمانی که شما دیگر قادر نباشی آن را نادیده بگیری، یا دیگر دستی نداشته باشی که روی مسئله بگذاری، یا زمانی که دست تو کنار برود، آن مسئله خودش را نشان می‌دهد و معلوم می‌شود باقی‌ست. جهنم همین است؛ یعنی آن کسی که یک عمری دستش را روی وجدان و عقلش گذاشته است، یعنی ندای فطرتش را نادیده گرفته است، هنگام مرگ، دستش کنار می‌رود. جهنم به وجود نمی‌آید. جهنم همان وجدان و عقلی است که در من و شما وجود دارد و ما عمری آن را نادیده گرفته‌ایم. (البته این اتفاق برای بعضی قبل از مرگ می‌افتد).

حساب و کتاب

آن وقت است که شما با مسائل حل نشده و با وجدانی مواجه می‌شوی که دیگر نمی‌توانی دست رویش بگذاری تا نبینی. به این می‌گویند «حساب و کتاب». آن وقت موقع حسابرسی است. یعنی چنین نیست که مثلاً کسی بیاید برای حسابرسی. بلکه شما با مسائل غیر قابل حلّ خودت مواجه می‌شوی. گره‌هایی که خودت باید باز می‌کردی، اما باز نکردی. ریسمان‌هایی که خودت گره زده‌ای، سعی کردی نگاه نکنی و نبینی و از باز کردن‌شان (یعنی از حل کردن مسائل) فرار کرده‌ای. تا کی می‌توانی از خودت و عقل و وجدانت فرار کنی؟

اگر مسائلت را خودت با زبان خوش حل نکردی، وقتش که برسد مسائلت را برایت حل می‌کنند. پیامبر خدا (ص) فرمود:

«حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا»

«به حساب خودتان برسید قبل از اینکه به حسابتان برسند»

خدا همه گذشتگان شما را بیامرزد. بچه که بودیم، پدرم گاهی که شیطانی می‌کردیم، می‌گفت: «بکن، بکن، به حسابت می‌رسم». مثلاً وقتی می‌رفتیم مهمانی گمان می‌کردیم اینجا کسی با ما کاری ندارد؛ زیرا روپوش نمی‌شود ما را امر و نهی کند و حتی به ما بگوید بنشین یا پاشو. حتی پدر ما هم آنجا نمی‌توانست بلند شود و جلوی ما را بگیرد. زیرا در مهمانی، جلوی مردم زشت بود. ما هم از این فرصت استفاده می‌کردیم و شیطنت زیادی می‌کردیم و به اصطلاح آتش می‌سوزاندیم. لذا می‌گفت: «آتش بسوزان، ولی امشب وقتی برگردیم خانه به حسابت می‌رسم». شب که می‌شد، موقع بازگشت به خانه می‌گفتیم «ما می‌خواهیم امشب اینجا بمانیم، نمی‌آییم». حالا گاهی موفق می‌شدیم و می‌ماندیم گاهی هم می‌گفتند: «نه. نمی‌شود. باید برویم».

«به حسابت می‌رسم» یعنی خودت به حسابت نرسیدی، من هم که چندین بار به تو گفتم شیطانی نکن، اما هر چه تأکید کردم، گوش نکردی. این‌ها همه جمع شد تا این که یک جا دیگر کسی نیست که به کمکت بیاید. فقط خودتی، خودت تنهایی.

انسان یک بُعدی نیست

آیا تا بحال این برایت پیش آمده که کاری را انجام دهی که نباید کرد. مثلاً حق کسی را ضایع کنی، یا ظلمی به کسی کنی، بعد می‌روی از او معذرت می‌خواهی و او می‌گوید «آقا جان، تو را بخشیدم». او می‌بخشد، اما شما هنوز ناراحتی و هر موقع یادش می‌افتی، می‌گویی «این کار چه بود که من کردم؟» این یعنی خودت هنوز خودت را نبخشیده‌ای. در ظاهر این حرف، مسخره به نظر می‌رسد. یعنی چه که کسی خودش را نبخشد؟ مظلوم به تو می‌گوید من تو را بخشیدم دیگر! برو خیالت راحت. شما می‌گویید من هنوز خودم را نبخشیده‌ام. این کار من آنقدر بد بوده که خود من هنوز خودم را نبخشیده‌ام.

این «خود من» کیست که هنوز مرا نبخشیده؟ مگر من دوتا هستم؟ همه گرفتاری کار اینجاست که خیال می‌کنیم یکی هستیم. دو تا نیستیم. نخیر. هر انسان دو تا است؛ سه تا است؛ چند تا است. یعنی چند بُعد دارد؛ یک بُعدی نیست. ممکن است یک بعدش، بعد دیگرش را نبخشد.

کسانی که به این نکته توجه نکنند، وقتی می‌گویی «خودم، خودم را نبخشیدم»، می‌گویند: «آخر مگر می‌شود؟ مگر ممکن است؟ آدم خودش، خودش است دیگر. اگر کس دیگری باشد، خوب می‌گوییم معقول است. اما «خودش، خودش را نبخشیده» یعنی چه؟

متقین آنهایی هستند که هوای بُعد آخرتی خود را دارند؛ یعنی هوای عقل، وجدان و فطرت الهی خود را دارند. یعنی هر کاری را که می‌خواهند انجام دهند، اول نگاه می‌کنند، ببینند که خدا چه می‌خواهد، عقل چه می‌گوید، و فطرتشان چه اقتضایی دارد. در اصطلاح می‌گوییم: «هوای خدا را دارند». یا «از خدا حساب می‌برند». یا «برای خدا حساب باز می‌کنند». معنای هر سه اصطلاح همین است. این عقلی که برای ما محدودیت ایجاد می‌کند، این محدودیتش غیر خدا و حق نیست. به جاست، عدل است، حق یعنی عدل، یعنی به جا. عقل جوری عمل می‌کند که مسئله‌ای ایجاد نشود که قابل حل نباشد؛ مسئله‌ای به وجود نیاید که قابل پذیرش وجدانی نباشد. گاهی به تمثیل می‌گوییم که یک دیوانه سنگی را می‌اندازد درون چاه که هزار عاقل نمی‌توانند در بیاورند. یعنی این دیوانه مسئله‌ای ایجاد کرده که اگر همه‌ی عقلا هم دست به دست هم دهند نمی‌توانند آن را حل کنند. دیوانه یعنی این‌هایی که مدعی عقل هستند و عقل هم ندارند؛

گمشده‌ی واقعی انسان

مشکلاتی که بشر الان با آن دست به گریبان است از این قبیل است. ریشه‌ی مشکلات هم این است که انسان‌ها، متقی نیستند؛ یعنی اهل تقوا نیستند؛ یعنی به جای اینکه عقل و خدا و فطرت الهی را ملاک و میزان و شاخص عمل قرار بدهند، آن را نادیده گرفته‌اند. به اصطلاح حق را پوشانده‌اند و پنهان کرده‌اند و به تمثیل دستشان را رویش گذاشته‌اند. کفر یعنی همین. یعنی دستت را بگذاری روی خدا، وجدان و مسائل واقعی خودت، تا آن‌ها را نبینی و حل نکنی. همه‌ی انسان‌ها یک مسئله‌ی واقعی بیشتر ندارند و آن هم این است که باید خودشان را بشناسند؛ خدای خودشان را بشناسند.

«الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ»

«حکمت، گمشده‌ی مؤمن است»

گمشده‌ی همه‌ی انسان‌ها خود واقعی‌شان است؛ یعنی گمشده‌شان همان وجدان، خدا و عقل است. (مؤمن دنبال این گمشده می‌گردد). اما اکثر انسان‌ها خودشان را نمی‌شناسند و می‌روند دنبال شناخت همه چیز غیر از خودشان. یعنی انسان دستش را می‌گذارد روی حقیقت جان خودش که خداست تا آن را نبیند که به آن می‌گوییم «کُفْر»، بعد می‌گوید: «حالا بروم ببینم چه مشکلاتی در جامعه هست؟ چه مسائلی در دنیا وجود دارد؟ رفتاری‌های دیگران چیست؟ این‌ها را بروم حل کنم!» در حالی که مسئله‌ی واقعی و ریشه‌ای و بنیادی، خودش است و درون خودش است.

شما چطور می‌خواهی مسائل را حل کنی؟ بدون حلال و حل کننده؟ بدون نور؟ حل کننده‌ی مسائل بیرونی، درونی است. شما از درونت باید مسائل بیرون را حل کنی. مسئله‌ی اصلی خودت هستی که باید «عقل» داشته باشی تا بفهمی چه کار کنی و چه کار نکنی. یعنی باید «خدا» داشته باشی. **باید خدای خودت را که همان فهم و شعور و عقل است پیدا کنی، تا به تو بگوید که هر کاری جایش کجاست و کجا نیست؛ یعنی جایگاه واقعی کارها را به تو نشان دهد.** اگر این شاخص و معیار و میزان را نداری، یعنی تقوا نداری؛ یعنی کفر ورزیدی.

ما خیال می‌کنیم کافر، فقط آن کسی است که «شهادتین» را بر زبانش جاری نکرده؛ نه! **کافر واقعی آن کسی است که تقوا ندارد؛ یعنی خدا را در نظر نمی‌گیرد.** دستش را گذاشته روی فطرتش تا نادیده‌اش بگیرد و گوشش را گرفته تا ندای فطرت و وجدانش را نشنود. **می‌خواهد در دنیا همه‌ی صداها را بشنود، به جز صدای فطرت و عقل و خدای خودش را.** دیگران را نیز به شنیدن همه‌ی صداها دعوت می‌کند. مثلاً می‌گوید صحبت‌های آقای فلانی را گوش کردی؟ می‌گویی نه. می‌گوید نمی‌دانی چه صحبت‌هایی می‌کند. اگر هم گوش کرده باشی، راجع به یکی دیگر صحبت می‌کند و می‌گوید این را چطور؟ این را گوش کردی؟ آقای بیسار، آقای بهمان، آقای کی، دکتر فلانی، مهندس فلان، پروفیسور فلان، آیت الله فلان، شهید فلان، همین‌جور مرتب یک به یک اسم می‌برد، بعد می‌پرسد اینها را گوش کردی؟ **اما هیچ وقت نمی‌پرسد که آیا به ندای فطرت خودت گوش کردی؟! تا حالا شنیده‌اید کسی از خود شما این را بپرسد؟! یا می‌گویند برویم پای سخنرانی فلانی؛ وقتی تمام شد، از آنجا برویم پای سخنرانی بیساری. وقتی آن هم تمام شد، برویم پای سخنرانی بهمانی. از این مجلس به آن مجلس می‌روند. از این هیئت به آن هیئت. از این سخنرانی به آن سخنرانی. همین‌طور بعد هم حساب می‌کنند، و می‌گویند «فلان تعداد سخنرانی هنوز عقب هستم که گوش نکردم؛ باید همه را گوش کنم».** یا می‌گویند کتاب فلانی را خواندی؟ در روز چند تا کتاب می‌خوانی؟ دعوت به مطالعه کتاب می‌کنند. آیا تا به حال کسی شما را دعوت به کتاب‌خوانی نکرده؟ چقدر دعوت کرده‌اند؟ چقدر دعوت می‌کنند؟! اما هیچ کس دعوت نمی‌کند کتاب عقلت را بخوان. هیچ کس نمی‌پرسد کتاب فطرتت را خواندی یا نه؟ قرآن می‌فرماید:

«اقْرَأْ كِتَابَكَ²»

«کتاب خودت را بخوان»

چرا کتاب خودت را نمی‌خوانی؟ اگر کسی کتاب نفسش (یعنی کتاب خودش) را بخواند، همه‌ی کتاب‌ها را خوانده. اما اگر کسی همه‌ی کتاب‌ها را بخواند و کتاب نفسش را نخواند، هیچ نخوانده.

² سوره‌ی اسراء، آیه ۱۴

یک بنده خدایی بود که خیلی اهل مطالعه بود. همیشه هم دعوت می‌کرد، می‌گفت «کتاب بخوانید. کتاب!» بعد برای خودش حساب کتاب داشت. می‌گفت «من خیلی کتاب خواندم. حساب کردم دیدم که من صد هزار جلد کتاب عقب هستم». یعنی اینجوری حساب می‌کرد که باید صد هزار جلد کتاب دیگر بخواند تا برسد به آن حد نصاب کتاب‌هایی که لازم می‌دانست بخواند. بعضی‌ها این‌طور هستند. مثلاً می‌گوید: «آقای مطهری چقدر کتاب دارد؟ این‌ها را که نخواندم! این‌ها را هم باید بخوانم. همه‌ی سخنرانی‌هایش را هم گوش کنم. علامه طباطبایی و امام خمینی هم خیلی کتاب دارند عقب هستم. آقای جوادی آملی چقدر کتاب نوشته؛ تفسیر قرآنش هم آمده به بازار. سخنرانی‌هایش هم هست. آقای حسن زاده هم همین‌طور...»

حالا این‌ها چیزی نیست؛ باز هم هست؛ خیلی کتاب هست؛ خیلی هم عالم هست که اسم نبردم. از همه‌ی آنها معذرت می‌خواهم که اسم خودشان و کتاب‌هایشان را نبردم...

انسانی که می‌خواهد به کمال و سعادتش برسد، اگر این‌طور بخواهد حساب کند که من باید این‌ها را بخوانم تا برسم به بهشت؛ تمام عمرش باید صرف مطالعه شود. اگر این‌طور حساب کنیم، باید بگوییم: «مثل اینکه عدل خدا ایراد دارد؛ زیرا اگر به ما عمر نوح هم می‌داد، کم بود. برای اینکه همه‌ی اینها را باید بخوانیم دیگر. چرا؟ چون بالاخره این‌هایی که نوشتند، بیخودی که ننوشتند! یک چیزی می‌فهمیده که نوشته دیگر! نوشته که خوانده نشود؟ خب نوشته، که خوانده بشود. چه کسی باید بخواند؟ برای حیوانات که ننوشته! برای انسان‌ها نوشته است. ما هم انسان هستیم پس لابد من و شما باید بخوانیم دیگر!».

اینها حسرت می‌شود دیگر! فقط حسرت می‌ماند در دل ما که «ای داد بی داد، من اینها را نخواندم».

حالا بخوانی، خیال می‌کنی می‌فهمی؟ سر در نمی‌آوری.

بهشتِ خودشناسی و تقوا

تجربه‌ی خودشناسی چه می‌گوید؟ می‌گوید این‌هایی که قبل از خودشناسی چنین بودند که می‌گفتند: «این کتاب‌ها و سخنرانی‌ها را عقب هستیم». بعد از خودشناسی قریب به اتفاق آنهایی که خودشناسی را فهمیدند، آمدند گفتند مثل این که ما دیگر خودمان را بی‌نیاز می‌بینیم. انگار همه‌ی آن کتاب‌ها را خوانده‌ایم. تا قبلش می‌خواندیم و نمی‌فهمیدیم. اکنون می‌خوانیم و نه فقط می‌فهمیم بلکه می‌گوییم آن‌ها را بلدیم؛ آن‌ها که محتوا ندارد، مثل این‌که اشتباه هم دارند. قبل از خودشناسی فکر می‌کردیم «اووو، اینها که بودند؟ چه بودند؟ چقدر بزرگ بودند!» بعد از خودشناسی می‌بینیم بعضی از ایشان خیلی در اشتباه بودند.

این یک تجربه‌ی عملی و واقعی است. می‌گویید نه؟ امتحان کن. خودت را بشناس، بعد برو سراغ کتاب‌ها، منبرها، سخنرانی‌ها، و غیره. خواهی دید حوصله‌ات از همه‌ی این‌ها سر می‌رود. می‌گویید: «چه می‌گویید این‌ها؟ اصلاً کجای کار هستند؟ اصلاً توی باغ نیستند! از کجا دارند می‌گویند؟ از چه می‌گویند؟ سر کاری‌اند همه‌شان. حرفی برای گفتن ندارند». این نتیجه‌ی خودشناسی است. این نتیجه‌ی تقوا است. این که می‌فرماید:

«إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ»

انسان متقی در بهشت‌ها و باغ‌هایی است که قابل مقایسه با باغ‌های دیگر نیست؛ هر کجا می‌رود و باغی به او نشان می‌دهند، اصلاً به چشمش نمی‌آید. به هر باغی که می‌رود، ایراد هم می‌گیرد. می‌گوید این باغ، گل‌ها و درخت‌هایش کم است. چرا نهر و چشمه ندارد؟ آب کم دارد. یکی از رفقا ما را برد طالقان و گفت می‌خواهم تو را یک جایی ببرم که چشمه دارد، (خب ما هم قبلاً چشمه‌های بزرگی دیده بودیم مانند «چشمه آب نیک»، که آب زیادی داشت)؛ به امید دیدن چشمه، سربالایی در کوه مسیر زیادی را طی کردیم، زانوهایمان هم درد می‌کرد. رسیدیم یک جایی دیدیم یک لوله خودکار گذاشتند که از آن شر-شر و به زحمت به مقدار مثلاً یک قیطان آب می‌آمد. گفتیم یک خورده اینجا استراحت کنیم و آب بنوشیم بعد برویم به چشمه برسیم. گفت چشمه‌ای که می‌خواستیم به آن برسیم همین است! باور نمی‌کردیم برای اندکی آب این قدر راه آمده‌ایم! برای ما تازگی و جذابیت نداشت؛ شاید فقط برای کسی که تا حالا چشمه ندیده باشد، جذاب بود. در معرفی کتاب و منبر و سخنرانی نیز همین‌طورند. می‌گویند: «یک بار پای یک منبر نشستیم. سخنران غوغا کرد. کولاک کرد». این طور افراد سخنران خوب ندیده‌اند.

خدا رحمت کند **حاج محمد اسماعیل دولابی** (رضوان الله تعالی علیه) را. یک دفعه به ایشان گفتند: «آقای فلانی این‌طور می‌گوید که مثلاً من امام معصوم را قبول ندارم. مگر می‌شود کسی معصوم باشد؟» ایشان در پاسخ گفته بود: «آدم ندیده».

کسی که هنوز **آدم ندیده**، چشمه ندیده، باغ ندیده، **بهشت ندیده**، اگر چهار تا درخت ببیند، به آن می‌گوید «جنگل». اگر یک لوله خودکار آب ببیند به آن می‌گوید «چشمه». می‌خواهد شما را ببرد کنار مثلاً چشمه. می‌روی، می‌بینی خبری نیست! می‌گویی کدام چشمه؟ البته این تجارب با گفتن منتقل نمی‌شود. گفتنی نیست، رفتنی و رسیدنی است. از بس شنیده‌ای که می‌گویند «خبری هست»، ولی وقتی برسی و ببینی خبری نیست باورت نمی‌شود. می‌گویی: «نه بابا! این همه گفتند خبری هست. حتماً باید اینجا خبری باشد.»

مثلاً می‌روی پای یک منبر. اما هر چه گوش می‌دهی، فکر می‌کنی «خدایا این چه می‌گوید؟ این که حرف ندارد برای گفتن!» اما فکر می‌کنی «نه، آخر این آیت الله چنین و چنان است. خیلی بزرگ است.

شاید من درست گوش نکردم. یکبار دیگر گوش کنم. یک بحث دیگرش را گوش کنم». اما باز هم هر چه گوش می‌کنی می‌بینی خبری نیست. به خودت شک می‌کنی. می‌گویی نکند من عیبی، ایرادی پیدا کردم. بله. عیب و ایراد شما این است که متقی شدی. با تقوا شدی.

«إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ»

جنت، یک درخت و دو درخت نیست یک باغ و دو باغ نیست. جنت یعنی باغ‌ها. عیون یک چشمه نیست که فقط یک قیطان آب از آن بیاید. عیون یعنی چشمه‌ها. چشمت باز شده و حقایق را دیده‌ای. حال که نگاه می‌کنی می‌بینی این که فقط یک باغچه است و چیزی ندارد و خشک و خالی است؛ بعد می‌گویی آن را بدهید به من در آن گل و درخت بکارم؛ چاه حفر کنم تا چشمه بجوشد. متقین هر کتابی بخوانند می‌گویند این که حرفی برای گفتن ندارد. چرا؟ چون خود به سرچشمه رسیده‌اند. آب گوارا، زلال، شیرین، زیاد نوشیده‌اند.

«تُؤْتِي أُكْلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا ...»³

«میوه اش را به اجازه پروردگارش در هر زمانی می دهد ...»

معلوم است که دیگر برای کسی و چیزی حساب باز نمی‌کنند! می‌گویند «خبری نیست که نیست».

قدرشناسی عقل

«متقی» کسی است که عقلش را نادیده نمی‌گیرد. دستش را روی عقلش نمی‌گذارد. وقتی حقیقتی را خدا به او نشان داد و فهمید، به این فهم و شعورش پشت نمی‌کند، آن‌ها را کنار نمی‌گذارد، دور نمی‌اندازد، به آن بی‌توجهی نمی‌کند، به آن اهمیت می‌دهد. قدر عقل و فهم و شعور خود را می‌داند. گاهی لازم است ما برای اینکه خودمان را بشناسیم و قدر عقل و شعور خودمان را بدانیم، یک مقدار برویم پای چند منبر و سخنرانی و کلاس و درس دیگر هم بنشینیم و چند کتاب هم بخوانیم تا ببینیم خبری هست یا نه؟ بفهمیم خدا خیلی لطف کرده به ما که این قدر می‌فهمیم. فهم‌مان را نادیده نگیریم، ناچیز نپنداریم، بی‌جهت سرزنش نکنیم.

بعضی‌ها برای اینکه خودشان را بالا ببرند، دیگران را می‌آورند پایین.
بعضی‌ها برای اینکه دیگران را ببرند بالا، می‌آورند پایین.

³ سوره ابراهیم، آیه ۲۵

هر دوتا غلط است. برای اینکه خودت را ببری بالا چرا دیگران را می‌آوری پایین؟ جایگاه واقعی آنها بالاست، این را ببین. امام معصوم است. عصمت دارد. از او استفاده کن. قدر بدان. وقتی حقارت خودت را در برابر او می‌بینی، چرا به تو بر می‌خورد؟ چرا ناراحت می‌شوی؟ چرا می‌گویی «نه. من برای اینکه خودم را بیاورم بالا، باید او را بکشم پایین»؟ چرا می‌گویی: «او معصوم نیست. نه بابا. او آن قدرها هم که می‌گویند بالا نیست». چرا بر سر او می‌زنی؟ خودت را بیاور بالا. استفاده کن از او. واقعیت را ببین.

برعکس آن هم غلط است. برای اینکه کسی را ببری بالا؛ می‌گویی «نمی‌دانی چقدر بالاست». خودت و حقیقت وجودت را نادیده می‌گیری. می‌گویی «ما که کسی نیستیم؛ ما که چیزی نیستیم؛ به درد نمی‌خوریم؛ خاک بر سر ما!». چرا برای اینکه او را ببری بالا، خودت را حقیر و خوار و خراب می‌کنی؟ می‌گویند: «ما که نمی‌توانیم به جایی برسیم. ما که اصلاً آدم بشو نیستیم. اگر امیرالمومنین (ع) آدم بود. ما کی هستیم دیگر ...» در حالی که حضرت آمده برای اینکه ما را ببرد بالا. چرا برای اینکه او را ببری بالا خودت را خراب و بدبخت و بیچاره می‌کنی؟ ناامیدی از رحمت خدا بزرگترین گناه است. بزرگترین معصیت است.

هر دو برخورد غلط است. برای بالا بردن خودت، کسی را پایین نکش. خودت را بکش بالا. برای بالا بردن دیگران هم خودت را خراب و تحقیر نکن و ناامید از رحمت خدا نباش و نگو من آدم نمی‌شوم. فقط اگر انسانی را دیدی که خیلی بالاست از او استفاده کن تا تو هم بروی بالا و مثل او شوی.

«إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ»

آنهایی که خدا و حق را در نظر می‌گیرند و برای خدا حساب باز می‌کنند، تقوای الهی دارند، این‌ها در باغها و چشمه ساران هستند. دست این‌ها پر است. کسی چیزی برای عرضه به این‌ها ندارد.